

شاید روزی که مولانا جلای وطن کرد و همراه با خاندانش از بلخ عازم آسیای صغیر و قونیه شد هیچ‌گاه در ذهن خود این برخورد را تصور نکرده بود. برخوردی که بیش از هفتصد سال از آن گذشته و اکنون نیز در سایهٔ ابهامات خاص خود هنوز در طلوع شمس عیان نشده است. مولانا پس از گذر از سرزمین‌ها و وادی‌های بسیار خود را فارغ از هجوم ویرانگر لشکریان مغول به قونیه رسانده بود. چنان در گذر عادات و مألوفات روزانه خود با فراغ بال غرق شده بود که کشمکش درونی خویش را که یادگار دوران کودکی‌اش بود به بایگانی خاطراتش سپرده بود تا راه را بر صدای رسای درونش که ضد او برخاسته بود ببندد و اینک شمس آمده بود تا وی را در مسیری مخالف به حرکت آورد. او آمده بود تا دریچه دل را بر مولانا بگشاید تا اکسیر حیات درونی در وجودش جاری شود و از قیل و قال مدرسه برهد. او را از من خویش

رها کند تا به مقام اعلیٰ رهنمون شود. قبل از این برخورد، مجالس وعظ مولانای جوان شور و حال بیشتری داشت و در مقابل صدای پدر، بهاء ولد، که در آن روزگار هر روز بیش از پیش، به خاموشی و سردی می‌گرایید، صدای وی هر روز آتشین‌تر، تندتر و گرم‌تر می‌شد. پس از درگذشت پدر بود که مریدان پدر، او را مولانا و خداوندگار خواندند و پس از آن بود که نفوذ و سحر کلام مولانا در سراسر قونیه در دل‌ها رخنه کرد و مردم از هر طبقه در بحث و درس وی وارد می‌شدند تا خاطرات و اندیشه‌های بهاء ولد را از زبان این جوان که یادگار وی نیز هست بشنوند. سفر شام نیز که به درخواست برهان‌الدین محقق ترمذی در سال‌های اولیهٔ جوانی مولانا رخ داد، وی را به حوزهٔ درس فقهای شافعی و حنفی کشاند. در آنجا هر آنچه از لوازم کمال و کلام در فقه و تقوی و در تمام آنچه فنون علم بلاغت

و کلام نامیده می‌شد فراهم بود و مولانا الزام درس علمای وقت را بر خود لازم دید و تمام اوقات خویش را به این کار مصروف داشت. در حلب در محضر ابن‌العديم و در دمشق در محضر استادان ادب و لغت حاضر شد. در هر دو شهر، از تفسیر حدیث تا فقه و کلام، همه‌چیز خاطرش را به خود مشغول داشت. در همین ایام بود که یک بار مولانای جوان شمس را بی‌آنکه وی را بشناسد ملاقات کرده بود. وی در آن دیار دوران نوپای کودکی خویش را به یاد می‌آورد و شاید این مسیر را مسیری می‌دانست که تقدیر و سرنوشت پیش پای او قرار داده است. مولانا آمده بود تا خود را از سایهٔ سنگین پدر که در قونیه بر سرش بود خلاصی بخشد که ترسیدن به جایگاه پدر وی را کمی خسته و افسرده کرده بود، هر چند در سفر به قونیه، عطار آیندهٔ روشنی را برایش پیش‌بینی کرده بود. روزها و شب‌های مولانا به بحث و مطالعه و تفکر

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

می گذشت و بارها از فرط خستگی مفرط به بستر بیماری می افتاد. ضرورت غور در آیات و احکام او را به مطالعه و دقت در تفسیر و علم کلام کشاند و لزوم تحقیق در مبانی رأی و قیاس او را به تأمل در اصول فقه و مبادی منطق واداشت. آثاری چون مقامات حربی، هدایه مرغینانی و سایر کتب بلاغت و حکمت، وی را در اندیشه فرو می برد و این زمانی حادث شده بود که هنوز خاطره شیخ اشراق در این سرزمین اسلامی، شام، زنده بود.

قسمتی از اوقات فراغت مولانا نیز بنا بر سفارش برهان الدین، صرف ریاضت های می شد تا فراق خانواده و دوستان بر وی آسان شود. مولانا ۳۳ ساله بود که به قونیه بازگشت و در آن هنگام مفتی بزرگ آن عصر محسوب می شد. تجدید مجالس عهده بهاء ولد بعد از هفت سال و اندی، پژواک صدای یک مبلغ جوان و یک قریحه روشن، نور و حیات تازه ای به خاطر زنده، اما تا حدی کهنه و نزدیک به فراموشی آن می داد. مع هذا خار اندیشه ای مبهم و نامحسوس، این غرور و خرسندی او را از سال های پیش منقص می کرد. هرچه بیشتر می اندیشید خار این اندیشه را در ضمیر خود بیشتر احساس می کرد. روزی که شمس الدین ملک داد تبریزی در ۲۶ جمادالآخر سال ۶۴۲ ه. ق وارد قونیه شد از عمر مولانا ۳۸ سال می گذشت و هنوز در گذر زمان محدود و متناهی حیات هر روزینه، تسلیم شادی ها و غرورهای حقیر زندگی رؤسای عوام دیار خویش بود.

برخی چون عید نو من قفل زلفان بشکنم وین جرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم گشتم مقیم بزم او، چون لطف دیدم عزم او گشتم حقیر راه او، تا ساق شیطان بشکنم ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی گر تن زلف خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم در چنین تجربه رویایی بود که مولانا به مکاشفات دوران کودکی خویش بازگشت. این ملاقات که ناخواسته بود زندگی تازه ای را پیش روی مولانا قرار داد. وی پس از آن پی برد هر آنچه از سال های تحصیل گرد آورده و آنچه از کتاب ها و صحبت مشایخ زمان خویش عنوان گشته و هرچه

از تعلیم پدر و تلقین برهان الدین دریافته، همه و همه بیهوده بوده است. سال ها رنج و سختی برای رسیدن به جایگاهی که روزگاری بهاء الدین ولد، پدر مولانا، در بین مردم داشت دیگر هیچ ارزشی برای مولانا نداشت. آن همه مطالعه و تحقیق و کوشش در راه رسیدن و نیل به اهداف روزگار جوانی خویش و این همه احترام و اکرام از طرف شاگردان و مردم عام دیگر برای وی مسرت و خرسندی به همراه نداشت. اینک وی خود را در برابر بی تعلقی شمس بسیار کوچک و حقیر می دید. اولین صحبتی که شمس به وی گفت این بود که شرط ورود به عرصه الهی، دست شستن از عقل عرفی یا از ملاحظات و تعلقات ظاهری است.

شمس به او آموخت که خود را از قید علم فقیهان برهاند. قیل و قال و خاطر پریش طالبان علم را در درون خود خاموش سازد. دستاری را که سر در زیر آن سودایی گشته دور گرداند و اطوار زاهدانه ای را که او در نزد فریفتگان، نایب خدا، ولی خدا و وسیله اجرای مشیت و حکم خدا نشان می داد کنار بگذارد و از آن قالب درآید. این ملاقات شگفت انگیزی وی را از یک واعظ منبر و یک زاهد برتر به یک درویش عاشق و شیدا مبتلا کرد. نگاه شمس که سرشار از انوار روحانی و لبریز از اقوال بر لب نیامدنی بود او را با آنچه از زبان گنگ کتاب و درس نمی توانست بشنود و ادراک کند آشنا می کرد. مولانا پس از این ملاقات و در مدت کوتاهی وجود خودش را در وجود شمس باخست و هر روز بیش از پیش مجذوب و مفتون شخصیت این تازه از راه رسیده شد. ناخرسندی مریدان و طالبان علم، نه از آن بود که وی در این خلوت درس و وعظ و کتاب و دفتر فراموش شده بود، بلکه از آن بود که می دیدند مفتی، فقیه و واعظ پراوازه ای که مولانای روم محسوب می شد پیش این شیخ کهن سال نوآموزی بیش نیست. مولانا شمس را از همه کسانی که می شناخت و با آنان ارتباط و حشر و نشر داشت بیشتر دوست می داشت.

رفتار عاری از ملاحظه و گفتار تند و صریح او را می پسندید. اندیشه اش را که آن سوی

اوراد و دفتر و اذکار، معرفت تازه ای نشان می داد دوست می داشت و بی ملاحظه تمام شهرت و جاه و مقام خود را کنار گذاشت تا با دیدن این پیر روشن ضمیر و مصاحبت با وی، بقیه راه را با مرشد و راهبر طی نماید. به یاد داشت که بیشتر عمر را در جست و جوی «الله» پرداخته بود و اگر مدتی قیل و قال مدرسه وی را از این کار مداوم بازداشته بود لیکن جاذبه این جست و جو یکدم از ذهن پرتلاطم و پرتپش او خارج نمی شد. برای او شمس حکم دریچه ورود به عالم غیب را داشت و یا اینکه برای او، همان غیب بود که به صورت یک دریچه بر وی آشکار شده بود. صحبت شمس هر صحبتی را در مقابل این بلخی زاده مهاجر بی لطف و بی اثر کرده بود. شمس برای او در ماوراء عالم هستی قرار داشت. دنیای غیب را در امواج نگاه شمس می دید و لیکن وی را تصویری از جلوه نور باری تعالی می پنداشت. خشم او را خشم الهی می شمرد و دست او را که در بیان کلام به حرکت درمی آمد، قدرت خلاقه ای می دید که از خود وی رفته رفته یک موجود دیگر و یک انسان دیگر می ساخت. این تجلی ادراک، تجلی سیناگونه در وجود انسان، چون موسی کلیم الله داشت. برای مولانا در این روزهای خلوت که او در پیش شمس چون یک طفل مدرسه ای تازه مکتب رفته قلمداد می شد، بازگشت به دنیای مکاشفات کودکی؛ به دنیای غیب و ارواح که در روزگار بلخ در خانه پدرش بهاء ولد، برایش حاصل می شد و او را با ملائک آسمان و ماوراء و ابرهای مجال اتصال می داد. به نظر می رسد در تجربه این تجلی، آنچه او به ادراک وجدانی درمی یافت چیزی مثل «عشق» بود که انسان را به بیخودی می کشاند، از خود می ربود و در خود دیگری محو می کرد. در صورتی که حال او در برابر شمس، و رای چنین عشقی بود. عبادت بود، فنا بود و انحلال در وجود لایزلی.

زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم گوش بده عربده را، دست منم بر دهنم چون که من از دست شدم در ره من شیشه منم هر چه نهی یا بنهم هر چه بیایم شکتم

شمس، عقاب روح مولانا را از بند تعلقات ظاهری رها کنید. وی را گفت از عقل عرفی و تعلقات ظاهری دست بکش و پا بر محبوبیت خویش بگذار، دست از پیشوایی بشوی و مدرسه را به اهل آن واگذار. این ها حجاب هایی است که باید آن را بدری و از آن خلاصی یابی. راه رسیدن به معشوق حقیقی راهی است که باید بی تعلقات ظاهری آن را پیومد

جز این نمی توان تصور کرد که مولانا تسلیم يك فرد انسانی چون شمس نشده، بلکه جذابیت روحانی شمس او را به قلمرو بی نهایت هستی فعال و رهنمون کرده و خود را مانند گویی به چوگان محرک الهی در دست شمس تبریزی سپرده است

برای آن‌ها (مریدان مولانا)
حکایت مرید شدن مولانا در
بارگاه شمس جز سرافکنندگی
جنبه دیگری نداشت و این
برای آنانی که سالیان سال
وی را مفتی و عالم مسلم
قونیه می‌دانستند بسیار گران
می‌آمد



طی این خلوت و صحبت‌های شبانه، شمس او را به دنیای خود کشاند. اما دنیای شمس دنیای شور و سرگشتگی و بی‌قراری بود. کسی از گذشته این غریبه رهگذر اطلاع چندانی در دست نداشت ولی همین قدر کفایت می‌نمود که زندگی مولانا تحت تأثیر عوالم و عواطف این شخص دگرگون شده بود.

این جرقه‌ای بود که باید حاصل می‌شد تا این مفتی شهر در بحر تفکرات خویش مستغرق شده، راه صحیح را بیابد. کسی که در همه عمر هیچ چیز او را خرسند نکرده بود و به هیچ زمان و مکانی تعلق خاطر نیافته بود، مولانای روم را تعلق خاطری خاص بخشید. شصت سال سپری کرده بود تا به چنین شخصی در چنین جایی و در چنین زمانی برخورد کند؛ به کسی که قبل از برخورد با وی چنان غرق در کتاب و درس و فقه و اصول شده بود و به چنان جایگاهی در بین مریدان و اطرافیان رسیده بود که حکمش را حکم‌الله می‌دانستند. شمس آمده بود تا تمام این خانه‌های نمادین را ویران کند و خشت‌خشت آن را آن گونه که می‌خواهد و می‌داند از نو بنا کند. از مُلک تبریز به قونیه آمده بود و رنج سفرهای طولانی را به جان خریده بود و در این مسیر طولانی فقط در دیار قونیه در گفت‌ووشنود با مولانا جلال‌الدین، واعظ و مفتی خراسانی تبار و مهاجر در آسیای صغیر، به کسی که حال او را درک کند، او را بیاید و با او به تفاهم برسد دست یافته بود. خود او تصریح می‌کرد آنچه را که شیخ وی در وی ندیده بود فقط مولانای روم در پی کشفش برآمد. در این خلوت که سه ماه یا بیشتر طول کشید، مولانای روم دیگر هیچ شباهتی با آن مولانا که تا چند ماه قبل از مدرسه و درس به خانه بازمی‌گشت نداشت. دیگر هرگز کسی او را با جاه و جلال و حشمت و مرکب فاخر ندید. مولانا از نو متولد شد. تولدی دوباره. در طی این تولد، یک انسان عادی که بسته خواب و خور و شهوت بود به یک انسان الهی که به عالمی ماوراء عالم انسان مادی پای نهاده بود تبدیل شد. پس از این خلوت، مولانا

مردم را به چشم دیگری می‌دید. خشونت و غرور خاص فقیهان و صاحبان علم در وی فروکش کرده بود. دنیا و مردم دنیا را به چشمی سوای چشم عادی می‌دید و شفقت و علاقه‌اش نیز بیشتر شده بود. با هیچ کس خود را بیگانه نمی‌دید. کسی را تحقیر نمی‌کرد. هرآن چه را در اطراف خویش می‌دید صورتی از عالم صغیر می‌دانست که جزئی از عالم کبیر بود. در این ایام شمس برای او، حکم سید برهان‌الدین را در سال‌های تحصیل و ریاضت جوانی‌اش داشت. گویی در ولادت ثانی هم، مثل ولادت نخست برای رشد خویش به یک لالای روحانی دیگر احتیاج داشت و آن لالای روحانی را در وجود شمس یافته بود. با آنکه از خلوت خاص خود بیرون آمده بود باز هم بسیاری از ساعت‌های روزانه مولانا در گفت‌وگو و بحث و جدل با شمس سپری می‌شد. او دیگر به صید دل‌ها نمی‌اندیشید چرا که خود صید شمس شده بود. این برخورد شگفت‌انگیز که وجود مولانا را در آتش اشتیاق سوزاند دو مسئله بسیار مهم را نیز به ظهور رساند. نخست اینکه چه عامل روانی موجب تحول بسیار عمیق در شخصیتی شد که پیش از این دیدار، دارای من شکل‌یافته‌ای از منطق و فلسفه و فقه و اصول و ادبیات و اخلاق خاص بود و پس از آن دیدار شکل من او به کلی دگرگون شد؟ صدها اصول و حقایق بنیادین معرفت، بدون تفسیر به منطق و روش‌های حرفه‌ای معرفت، از مغز و اندیشه وی روان می‌شد که در عالم بیخودی بودن وی مجال گفتار نداشت. طرز تفکرات مولانا پس از آن دیدار تحول پیدا کرد. به‌اختیار در خود مستغرق شد، به ضمیر ناخودآگاهش رجعت کرد و از همه تعلقات خاطر برید و به سیر الی‌الله روی آورد. دوم اینکه تمام منابع معتبری که نتیجه دیدار شمس و مولانا را در اختیار ما قرار می‌دهد حاکی از این تسلیم همراه با نهایت جوش و خروش است. جز این نمی‌توان تصور کرد که مولانا تسلیم یک فرد انسانی چون شمس نشده، بلکه جذابیت روحانی شمس او را به قلمرو بی‌نهایت هستی فعال و رهنمون کرده و

خود را مانند گویی به چوگان محرک الهی در دست شمس تبریزی سپرده است. **لطف کنی لطف شوم، قهر کنی قهر شوم با تو خوشم ای صنم لب‌شکر خوش ذقنم** با این اوصاف، مجالس درس و وعظ ضایع و در رکود ماند و مریدان جز در مراسم سماع که در آن نیز نه آن گونه که شایسته بود نمی‌توانستند از صحبت مرشد خود بهره‌مند شوند. پس از آن بود که مجالس شمس به راه افتاد. در این هنگام بود که مریدان متعصب به جایگاه واقعی شمس در برابر مولانا پی بردند. وقتی مولانای خویش را چون طفلی خردسال در مقابل این پیر تبریزی صم بکم دیدند و در این راستا هیچ گونه شکایت و حکایتی نیز از وی نشنیدند بنای ناسازگاری گذاشته و این حرکت برای آنان مایه سرافکنندگی شد. آن‌ها می‌دیدند چگونه شمس در روح و روان مرشد یگانه‌شان رخنه کرده و چگونه وی را مطیع بی‌چون‌وچرای خویش ساخته است. مولانا آمده بود به یاران خود بفهماند که انسان نیز چون او باید در خدمت این مرشد تازه از راه رسیده باشند و از فرّ و کزّ و مقامات معنوی او به قدر کافی بهره‌مند شوند. لیکن کلام تند، گستاخ‌گونه و گزنده شمس که با صراحت و شدت فراوان از لبانش جاری می‌شد نمی‌توانست به ارضای معنوی و روحانی مردمانی بینجامد که با کلام شیرین و نفز و تعادل‌گونه مولانا آشنایی داشتند. مولانا در مقابل شمس شاگردان و مریدان را ملزم به تکریم و احترام می‌کرد. سلطه روحی او بر مولانا، به گونه‌ای بود که با اشارات او درس و وعظ و مطالعه را ترک کرد و ذوق و لذتی را که از این مألوفات دیرینه داشت دیگر هرگز جست‌وجو نکرد.

دلا تو شهدمنه در دهان رنجوران
حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه از رگ گردن به بنده نزدیک است
خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند
ز پرده‌ها به تجلی چو ماه مستوران

مقالات شمس، به اشارت مولانا به وسیله

میریدان در این مجالس ضبط و تحریر می‌شد و مولانا هم در جملهٔ میریدان خویش این سخنان را با دقت وافر می‌شنید. در این مقالات که نسخه‌های چند با اندک اختلاف در تقریر و ترتیب ضبط‌شدهٔ آن‌ها باقی است، سخنان شمس، غریب، پرنکته و آکنده از تعریف در حق مدعیان بود و مولانا به کسانی که از این سخنان ذوقی حاصل نمی‌کردند، ضرورت اعتقاد در حق او را خاطر نشان می‌کرد.

پارهای از حکایت‌های شمس بعدها در مثنوی مولانا نقل شد و برخی از اندیشه‌هایش نیز در غزلیات مولانا در دیوان شمس انعکاس یافت. مولانا که تا پیش از آشنایی با شمس کمتر به‌عنوان یک شاعر شناخته می‌شد پس از آنکه سرود جدایی شمس برخاست، برای رسیدن به آرامش درون و ناخرسندی از عدم وجود شمس به شاعری بیشتر پرداخت. حاصل این دوران فراق و جدایی در زیباترین کلمات

در بارگاه شمس جز سرافکندگی جنبهٔ دیگری نداشت و این برای آنانی که سالیان سال وی را مفتی و عالم مسلم قونیه می‌دانستند بسیار گران می‌آمد. اگرچه سخنان تلخ و گزندهٔ شمس به مذاق ایشان خوش نمی‌آمد، لیکن همواره این سخنان شامل نکات بدیع، آموزنده و تفکربرانگیزی بود که انسان را ساعت‌ها به تأمل و تعلق وامی‌داشت. این تفکرات البته نتوانست جلوی حسد کورفکرانی را بگیرد که درصده از بین بردن شمس برآمده بودند. به هر حال شمس با توجه به اوضاع آشفته اطراف خویش، چون از این مسائل آگاهی یافت، بی‌آنکه مولانا را در جریان عمل خویش قرار دهد، غیبت کرده و از قونیه خارج شد. شمس رحل اقامت از قونیه برد و با این حرکت بسیاری از شاگردان و میریدان مولانا را خرسند کرد ولی برخلاف پندار ایشان خیر غیبت شمس در خاطرهٔ مولانا تأثیر یک فاجعه عظیم ناگهانی را

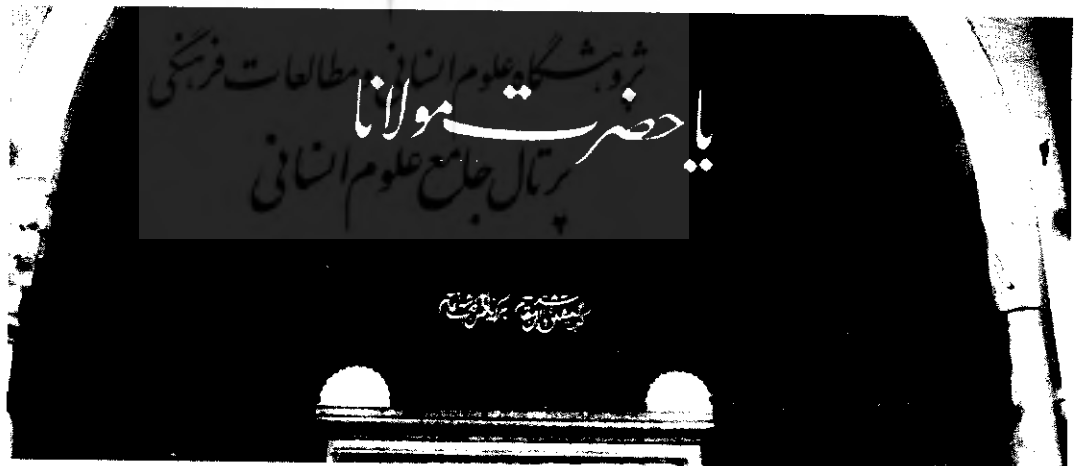
متصور شود. برای او شمس حکم طبیب الهی را داشت؛ طیبی که هنوز به مداوای معجزه‌آسایش احساس نیاز می‌کرد. او را خضری می‌دانست که در میان سفری مهم و بحث‌برانگیز بدون بر جای گذاشتن هیچ سند و نشانه‌ای از خویش وی را ترک کرده بود و وی یارای طی کردن باقی مسیر را به خودی خود نداشت. اولین عکس‌العملی که از مولانا ظاهر شد سکوت آمیخته به قهری تلخ بود.

ناگهانی بودن واقعه وی را به شدت تکان داده بود. مأیوس و دل‌زده بود و با هیچ‌کس توان رویارویی و صحبت نداشت. می‌دانست که غوغای میریدان و ناخرسندی شاگردان، شمس را به ترک قونیه واداشته است و به همین خاطر به شدت از عملکرد و رفتار میریدان رنجیده‌خاطر شد. از همان روز که شمس قونیه را بی‌خبر ترک کرد وی نیز از صحبت میریدان بُرید و هرگونه رابطه‌ای را با دنیای خارج قطع کرد و اندوه خود

و در غالب شعر در دیوان شمس که به یاد معشوق این نام را بر آن نهاد تجلی یافت. هرچند مولانا در اکرام و بزرگداشت شمس در بین شاگردان و میریدانش می‌کوشید لیکن منطق این جماعت نمی‌توانست وجود شمس را این‌گونه تجسم و تحمل کند. برای آن‌ها حکایت مرید شدن مولانا

داشت. مثل صاعقه‌ای بود که او را تکان داد و از خود بیخود کرد. مولانا احساس انسانی را داشت که در روشنائی روزه خورشید را گم کرده بود. فراق شمس برای او قابل تحمل نبود. وی در وجود شمس همهٔ صفات ظاهر و باطن را می‌دید و بدین‌گونه بود که نمی‌توانست فقدانش را

را فقط با پسر بزرگش بهاء ولد در میان نهاد و باز در خلوت و سکوت خویش فرو رفت. برخلاف آنچه میریدان می‌پنداشتند برای بازگشت به جلسات وعظ و درس علاقه‌ای نشان نداد. رفتن به سوی آن‌ها را خیانتی به شمس می‌پنداشت. جماعت شهر و اهل بیت خویش که از ابتدای این



(مولانا) دنیای غیب را در امواج نگاه شمس می‌دید و لبخند وی را تصویری از جلوه نور باری تعالی می‌پنداشت. خشم او را خشم الهی می‌شمرد و دست او را که در بیان کلام به حرکت درمی‌آمد، قدرت خلأقای می‌دید که از خود وی رفته‌رفته یک موجود دیگر و یک انسان دیگر می‌ساخت

چه عامل روانی موجب تحول بسیار عمیق در شخصیتی شد که پیش از این دیدار، دارای من شکل‌یافته‌ای از منطق و فلسفه و فقه و اصول و ادبیات و اخلاق خاص بود و پس از آن دیدار شکل من او به کلی دگرگون شد؟

او (شمس) که روزگاری طیبی
 دل بیمار مولانا بود و آمده بود
 که وی را درمان کند، اینک در
 درد بی‌درمانی گرفتار آمده بود
 که دواي آن را فقط ترك ديارى
 می‌دید که پس از آن همه سال
 به آن تعلق خاطر یافته بود،
 تعلق خاطر به کیمیاخاتون،
 مولانا، سلطان ولد و قونیه

مولانا در پایان
 جست‌وجوهای بسیار
 که نتوانست اثری از
 شمس بیابد بالاخره او
 را بدان‌گونه که در خود
 می‌یافت باور کرد

امر خشنود بودند پس از دیدن این واقعه،
 نامه‌ای پوزش‌خواهانه به محضر مولانا
 نگاشتند که موجبات رضایتش را فراهم
 آورند، لیکن به‌رغم پذیرش پوزش آن
 جماعت، مولانا از خلوت خویش بیرون
 نیامد تا آنکه نامه‌ای کوتاه از شمس همه
 معادلات را دگرگون کرد. این نامه مختصر
 و حیات‌بخش را مسافری گمنام از دمشق
 شام آورده بود به این مضمون: «مولانا را
 معلوم باشد که این ضعیف به دعای خیر
 مشغول است و با هیچ آفریده اختلاط
 نمی‌کند.» نامه از دوست بود و از دیار
 دوست، مولانا از روزگاران جوانی خاطرات
 بسیار شیرینی از این شهر داشت. احوال
 رضایت در او پدید آمد و کمی انبساط‌خاطر
 یافت. گویی کشنده خویش را یافت. چند
 نامه منظوم را برایش فرستاد و چون آتش
 اشتیاق فروکش نکرد، سلطان ولد را که
 در این چند وقت هجران، یار و محرم
 پدر گردیده بود، نقدینه‌ای فراهم آورد و
 با توشه‌ای رهسپار دیار دوست نمود. تا با
 هر ابزار و لحن که می‌تواند او را به قونیه
 بازگرداند. شرح فراق خویش را در نامه‌ای
 منظوم به پسر داد تا به شمس رساند و او
 را از این درد بی‌درمان آگاه سازد. سلطان
 ولد با تحمل رنج‌ها و سختی‌های فراوان در
 آخر به دمشق رسید و با نشانی‌هایی که در
 دست داشت گمشده پدر را یافت و پس از
 شرح حال پدر، وی را ترغیب به بازگشت
 نمود. بدین‌گونه دعوت سلطان ولد را که از
 زبان مولانا و مریدان عنوان می‌شد پذیرفت
 و با ایشان آهنگ بازگشت نمود. اما وقتی
 به «حلب» رسید، یک چند توقف کرد.
 اینجا در ضرورت این بازگشت دچار تردید
 شد. شاید دیگر وجود خویش را برای مولانا
 بی‌اثر می‌دانست و بازگشت به میان جمع
 پاران را متضمن فایده‌ای نمی‌دید. جاذبه
 گریز، گریز به ناشناخته‌ها و عدم تعلق
 خاطری که وی از عنفوان جوانی تا کنون
 با آن رویه‌رو بود او را در این تصمیم دچار
 تردید و دودلی می‌کرد. شمس، آن‌گونه که
 مردم عادی اعتقاد داشتند به چیزی پایبند
 نبود. آزاد و رها بود از هر چیزی که بتواند
 انسان‌ها را پایبند و مقید کند. پس از این
 چند ماه او دوباره به این اندیشه رسیده
 بود و باز کنار گذاشتن آن را برای خود
 دشوار می‌دید. نیل به تنهایی گریز از غوغا

و تفکرات را در ذهن او تداعی می‌کرد که
 از چه رو دوباره می‌خواهد به‌سوی مولانا
 رجوع کند و دوباره بست‌نشین بحث‌ها
 و گفتارهای او شود؟ او خاطری آزاد و
 رها داشت و هر آن‌گونه که خود دوست
 می‌داشت آن را به پرواز درمی‌آورد. شمس
 اکنون بر سر دوراهی مانده بود، رفتن یا
 نرفتن. ولی گفتار سلطان ولد از اوضاع
 آشفته پدرش که با الحاح و ابرام فراوان
 وی را به عزیمت قونیه ترغیب می‌کرد راه
 هرگونه بازگشتی را بر وی می‌بست. در
 تمام طول راه، سلطان ولد در رکاب شمس
 پیاده طی طریق می‌کرد. تواضع و فروتنی
 وی آثار نامطلوبی را که بر چهره شمس
 بر جای مانده بود به‌کللی زدود و پس از
 گذشت سه ماه، شمس به بازگاه مولانا
 بازگشت.

شمس و قمرم آمد، سماع و بصرم آمد
 و آن سیم برم آمد، آن کان زرم آمد
 آن کس که همی جستیم دی من به چراغ اورا
 امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد
 وقت است که می‌نوشم تا بوق زند هوشم
 وقت است که بر بزم چون بال و پرم آمد
 استقبالی که از شمس شد بی‌سابقه بود.
 وی در صحبت با سلطان ولد هم از راه، به
 خانه مولانا که او را دعوت کرده بود فرود
 آمد. بوق شادی در نگاه مولانا ساطع شد
 و در اولین حرکت وی را در آغوش کشید.
 اینجا بود که به فراسمت دریافت دوری
 شمس برای او غیرممکن است. یاران به
 شکرانه بازگشت شمس و پدید آمدن آثار
 شادمانی و شسع در مولانا به شور و حال
 افتادند و مجالس سماع و طرب برپا داشتند
 تا این جشن کامل شود.

طی روزهای بعد شمس عاشق و شیفته
 کیمیاخاتون شد و به او که پرورده حرم
 مولانا و مقیم خانه وی بود علاقه نشان داد.
 او به شصت سالگی رسیده بود درحالی که
 بیشتر دوران عمرش را به سیر آفاق و انفس
 گذرانده بود. حال پس از آن همه سفر و
 یک عمر مجرد زیستن که او را از فکر تأهل
 دور نگه می‌داشت ولی کیمیاخاتون رویای
 زنده و یک تجربه روحانی و سلوک کمال
 به نظر می‌رسید. این بحث پس از مطرح
 شدن بلافاصله از سوی مولانا مورد توجه
 قرار گرفت و قبول شد. ولی این ازدواج
 به سالی بیش نینجامید و کیمیاخاتون
 پس از یک مشاجره شدید با شمس در

بستر بیماری افتاد و پس از چند روز به
 سرای باقی شتافت و شمس را در قهری
 که در حق او روا داشته بود تنها و نادم
 باقی گذاشت. از آن پس اقامت در خانه‌ای
 که در آن بعد سال‌ها دربه‌دری و آوازی،
 یک چند در سایه محبت کیمیاخاتون به
 آرامش رسیده بود برای شمس غیرممکن
 شد. به نظر او مولانا دیگر به وجود او نیاز
 نداشت. مقام تبیل را که برای او رهایی
 از جاه و حشمت فقیهانه بود پشت سر
 گذاشته بود در پله‌های کمال عروج می‌کرد
 و جز انس عاشقانه که ممکن بود حجاب
 راه او شود، هیچ چیز دیگر را مانع راه خود
 نمی‌دانست. اکنون چون به ندای درونی
 خویش گوش فرا می‌داد، می‌دانست که
 دیگر ماندن صلاح نیست. او که روزگاری
 طبیب دل بیمار مولانا بود و آمده بود که
 وی را درمان کند، اینک در درد بی‌درمانی
 گرفتار آمده بود که دواي آن را فقط ترك
 ديارى می‌دید که پس از آن همه سال به
 آن تعلق خاطر یافته بود، تعلق خاطر به
 کیمیاخاتون، مولانا، سلطان ولد و قونیه.
 اما آنچه وی را سخت می‌آزرد یاد و خاطره
 اولین و آخرین عشق زمینی‌اش بود که
 قدرت هرگونه ماندن را از وی سلب کرده
 بود. پریشانی، دردمندی و ناخوشندی او
 بیش از آن بود که قبل از این رفتن و گریز
 از قونیه و خاطرات کیمیاخاتون، مولانا را
 در جریان بگذارد. او رفت و خاطرات تلخ و
 شیرین خود را در قونیه به یادگار گذاشت.
 محیط قونیه دیگر نمی‌توانست پذیرای روح
 بلند او باشد. پس هجرت کرد تا به خود و
 مولانا آزار بیشتری نرساند. شمس در بین
 یاران مولانا چون آتشی افروخته بود که
 خاموش نمی‌شد. هیچ خاطری از رفتن وی
 احساس ایمن نمی‌کرد. او رفت تا دوباره به
 زندگی بی‌قید و رهای سابقش بازگردد و
 در میان خلق نهران شود.
 فراق، دوباره حاصل آمد و این بار مولانا
 می‌دانست هرگونه جست‌وجویی برای
 یافتن آن شمس پرنده بی‌حاصل است.
 وی سال‌ها پس از ماجرای کیمیاخاتون،
 در قونیه و دمشق و حتی در تبریز دنبال
 رد پای گمشده خود در جاده‌های دور و
 نزدیک کاوش می‌کرد لیکن هرچه بیشتر
 می‌جست کمتر می‌یافت. پس این فراق
 جان‌سوز را تا آخرین دقایق عمر خویش

تحمیل کرد. روایتی است که توطئه قتل شمس تبریزی را توسط علاءالدین فرزند کوچک مولانا اثبات می‌کند. اما این‌ها افسانه‌ای بیش نیست. مدت طلوع و غروب شمس در قونیه دو سال بیشتر به طول نینجامید، اما خاطرات و گفتار او در کل آثار مولانا تا واپسین سال‌های حیات وی ادامه یافت. این بار پس از رفتن شمس، مولانا به خوبی دریافت که دیگر آوردن این غزال گریزپای به قونیه ممکن نخواهد بود. لاجرم در تردیدی که بین امید و نومیدی پیدا کرده بود خود را ملزم به جست‌وجوی محبوب خویش کرد. مولانا پس از نومیدی و انتظار بیهوده، به فغان و خروش درآمد و به سماع و رقص و وجد و شعر که یادگار سال‌های همنشینی با شمس بود روی آورد. در خانه همه چیز او را به یاد شمس می‌انداخت در خارج از خانه، یاد و خاطره شمس یک اندیشه ثابت شده بود که سخن گفتن از او چهره مولانا را برمی‌افروخت و وی را به سکوت وامی‌داشت.

**بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
گرچه ز ما رها شد در عالمی روان شد
تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد**

غرقاب متلاطم فکری مولانا در جست‌وجوی این پیر معانی جست‌وجوها کرد و مرغ اندیشه‌اش از آشیان فکر و تعقل پروازها نمود. بستر روحی مولانا به چنان حالتی افتاد که دیگر رنگارنگ غم گرفته‌اش پاک‌شدنی نبود. این خضر راه که گوشه‌ای از راه را به موسی طالب طور نشان داده بود بقیه راه را به خود واگذار کرد، تا بدون راهبر و پشتیبان این طوفان را به سلامت پشت سر بگذارد و کشتی نجات را به سر منزل مقصود باز رساند. مولانا می‌دانست که دیگر دیدار با شمس حاصل نخواهد شد پس تجلی شمس را در آینه اشعارش انعکاس داد تا پس از زمزمه هر شعری که از آن بوی شمس به عالم وجود انتشار می‌یابد، این رایحه دل‌انگیز را استشمام کند. از فراق نالید، از عشق گفت، از سیر مقامات معنوی سخن راند و از بسیاری چیزهای دیگر که در مکتب شمس آموخته بود. مولانا پس از ناپدید شدن شمس به لحاظ روحی افول شدیدی یافت هر چند رخسار خویش را چنان به عام می‌نمود که دغدغه‌ای از نبود شمس ندارد لیکن از درون تخریب می‌شد و اندک‌اندک

داغ فراق شمس وی را از درون و برون آسیب‌پذیر نمود. در این میان خلوت وجود شمس با حضور حسام‌الدین جوان که بعدها مشوق مولانا در نگارش مثنوی معنوی شد و صلاح‌الدین زرکوب، پر می‌شد.

**بی‌همگان به سر شوم بی‌تو به سر نمی‌شود
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود
بی‌تو نه زندگی خوشم بی‌تو نه مردگی خوشم
سر ز غم تو چون کشم بی‌تو به سر نمی‌شود
گر تو سری قدم شوم و تو کفی علم شوم
و بر وی عدم شوم بی‌تو به سر نمی‌شود**

مولانا غزل‌هایی که در دیوان شمس و به یاد شمس و اشعاری را که برای تقریر حال خویش سرود و غزل‌هایی را که در آن تمام شور و شیدایی خود را در قالب آن‌ها گنجانده به چندین دفتر شامل کرد. اما این شوریده سرمست از باده عشق روزبه‌روز ناامیدتر می‌شد تا شخصاً خود به سوی دمشق رهسپار شد. اگر دو سال پیش شمس همان‌گونه که خود گفته بود به جست‌وجوی این فقیه و مفتی قونیه آمده بود، اینک مولانا از بی‌شمس روان گشته بود. مولانا دمشق را آن‌گونه که در ذهنش تداعی کرده بود ندید. از آثار و دیوار و بازوی شهر بوی دل‌مردگی و افسردگی برمی‌خاست و دریافته بود که پیدا کردن گمشده‌اش در این شهر کاری غیرممکن است. وی در چند بار سفر به دمشق و حلب نتوانست هیچ نشانی از شمس بیابد و هر بار ناامیدتر از قبل به قونیه بازگشت. مولانا در پایان جست‌وجوهای بسیار که نتوانست اثری از شمس بیابد بالاخره او را بدان‌گونه که در خود می‌یافت باور کرد. گمشده او در وجودش زندگی می‌کرد و او بیهوده نشان او را از دیگران می‌جست. غیبت بی‌بازگشت شمس برای مولانا به‌جا و به‌هنگام بود. شاید اگر صحبت و مجالست دوام می‌یافت، مولانا همچنان در بند شمس اسیر می‌ماند و نمی‌توانست با تعلقی که به شمس یافته بود باقی مراحل سیر تبتل را تا فنا، عروج و طی کند. پس از آن مولانا به رقص و شعر و سماع روی آورد و این آیین را گرمی داشت. در پس هر سماعی که به بیخودی مطلق می‌رسید، تصویری از شمس را در پیش چشمش مجسم می‌کرد. موسیقی، سماع و شعر وی را به عرفان کامل نزدیک می‌کرد و در این راه به یاد شمس ولی بی‌راهنمایی او

به سیر الی‌الله می‌پرداخت. شمس، عقاب روح مولانا را از بند تعلقات ظاهری رهانید. وی را گفت از عقل عرفی و تعلقات ظاهری دست بکش و پا بر محبوبیت خویش بگذار، دست از پیشوایی بشوی و مدرسه را به اهل آن واگذار. این‌ها حجاب‌هایی است که باید آن را بدری و از آن خلاصی یابی. راه رسیدن به معشوق حقیقی راهی است که باید بی‌تعلقات ظاهری آن را پیمود و مولانا نیز به فرموده شمس چنین کرد و چنین شد که یگانه شد. اکنون بالغ از هفت قرن از آن روزگاران می‌گذرد و قونیه، مدفن این عاشق دل‌سوخته و این عالم فقیه، هر ساله و هر روز پذیرای میهمانانی است که از اقصی نقاط جهان برای عرض ارادت به این مکان روحانی می‌آیند تا پیام رسای این شوریده بلخ را با صدای بلند و با زبان شیرین پارسی به چهار گوشه جهان برسانند. اندیشه‌های مولانا قرن‌هاست که جهانی شده و مرزهای جغرافیایی را درنوردیده است. از آن روزگاران تنها چیزی که آثار او را طی این قرون متمادی محفوظ نگهداشته عقاید و تفکرات مولاناست.

**مثنوی معنوی، دیوان کبیر (شمس)،
فیه مافیة و مجالس سبمه یادگار مردی
است که یکی از بزرگ‌ترین و عالی‌ترین
سخنوران و عارفان این سرزمین زرخیز
شناخته شده است و نکته حائز اهمیت
اینکه همه ادیان و طوایف و ملل مولانا را
از خود می‌دانند پویای عرفان مشرق‌زمین
پس از سنایی و خاقانی و عطار و بسیاری
دیگر، با مولانا جلال‌الدین محمد مولوی،
به اوج قله افتخار و اعتبار خویش رسید و
عرفان اسلامی بیش از هفت قرن است که
مدیون و وامدار وجود مولاناست. ■**

منبع

۱. زرین کوب، عبدالحسین. *پله پله تا ملاقات خدا*، علمی، چاپ هفدهم، ۱۳۸۰.
۲. زرین کوب، عبدالحسین. *ترنمیان شکسته*، سخن، چاپ اول، ۱۳۸۲.
۳. تدین، عطاالله. *مولانا و طوفان شمس*، تهران، چاپ دوم، ۱۳۷۵.
۴. همایی، جلال‌الدین. *مقالات دینی*، نشر هما، جلد اول، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۹.
۵. جعفری، محمدتقی. *مولوی و جهان بینی‌ها*، بحث، چاپ چهارم، ۱۳۷۰.
۶. فرورزافر، بدیع‌الزمان. *کلید شمس تبریزی*، پیمان، چاپ دوم، ۱۳۷۹.

**شمس در بین یاران مولانا چون
آتش افروخته بود که خاموش
نمی‌شد. هیچ خاطری از رفتن
وی احساس ایمن نمی‌کرد. او
رفت تا دوباره به زندگی بی‌قید
و رهای سابقش بازگردد و در
میان خلق نهان شود**

**مولانا می‌دانست که دیگر دیدار
با شمس حاصل نخواهد شد پس
تجلی شمس را در آینه اشعارش
انعکاس داد تا پس از زمزمه هر
شعری که از آن بوی شمس به
عالم وجود انتشار می‌یابد، این
رایحه دل‌انگیز را استشمام کند.
از فراق نالید، از عشق گفت، از
سیر مقامات معنوی سخن راند و
از بسیاری چیزهای دیگر که در
مکتب شمس آموخته بود**